

نمایشنامه‌ی

«عباس خوانِ هندو»

(تنظیم و پرداخت برای رادیو: پیمان قریب‌پناه)

نویسنده: علیرضا اسفندیاری

آبان (محرّم) ۱۳۹۳

www.Alireza-esfandiyari.com



اخطار!

این نمایشنامه در سال ۱۳۹۳ و در رادیو نمایش سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران اجرا شده است. هرگونه استفاده بدون ذکر نام نویسنده شامل پیگرد قانونی می باشد.

www.Alireza-esfandiyari.com

شخصیت‌ها:

عباس - راجو - غلام - کربلایی - برهما - ایندار (پدر) - مادر

[صدای قدم‌های چند نفر که از پله‌ها بالا می‌روند، به گوش می‌رسد...]

عباس: [نفس نفس می‌زند] راجوو... واقعا نمی‌شد یه اتاق توی همون طبقه‌ی

اول به ما می‌دادی؟ الان ده ساله که ما درست همین موقع مهمون شما

هستیم و باید این همه وسایل رو با خودمون بیاریم این بالا.

www.Alireza-esfandiyari.com

راجو: آقا عباس... شما برای مردم این شهر خیلی عزیز هستی. نه که فقط شما
ها... نه... مردم شهر همه تعزیه خون ها رو دوست دارن. اما خوب... نمی دونم
چرا، شما عزیزتری... منم ده ساله هر بار که شما این موقع میای اینجا بهتون
می گم، این اتاق بهترین اتاق ماست. شما مهمون ما هستی.

غلام: ای تف به این شانس... ننه مون اسم ما رو گذاشت غلام حسین، که پیش
آقامون سید الشهدا عزیز باشیم... که یه عمر نوکریش رو بکنیم... حالا آخر
چی شد... همه به جای غلام حسین بهمون می گن غلام شمره... می گم که...
ای تف به این شانس... اون وقت آقا اسمش فریدونه... همه بهش می گن
عباس... عزیز دردونه ی همه هم هست... وای خدا از کت و کول افتادم... یه
دقیقه واستید نفسم بالا بیاد...

کربلایی: [نفس نفس می زند] کفر نگو پسر... زبونت رو گاز بگیر...

[صدای قدم‌ها متوف می شود... راجو در اتاق را باز می کند...]

راجو: بفرمایید... دیگه رسیدیم. این هم اتاق شما. بذارید کمک تون کنم چمدون

ها رو ببرم توی اتاق.

کربلایی: نه پسر... الهی که خیر بینی... اجرت با امام حسین... شما برو

استراحت کن... دیر وقته...

[صدای قدم‌های راجو که دور می شود... ناگهان می ایستاد...]

راجو: راستی غلام خان... مردم همه ی شما رو دوست دارن... حداقل مردم این

شهر رو که مطمئن هستم همه ی شما رو دوست دارن. ولی نمی دونم چه

حکایتیه که عباس شما برای ما یه چیز دیگه است... عباس شما فقط برای

مسلمون ها نیست... فقط خواستم اینو بدونید... اگه کاری داشتید یا چیزی

خواستید منو صدا بزنید. من امشب تا صبح بیدارم... شب بخیر...

www.Alireza-esfandiyari.com

کربلایی: شبت بخیر پسر... زنده باشی....

[در اتاق بسته می شود...]

عباس: ااا... دیدی کبلائی... دیدی بی معرفت چی طور منو جلوی این پسره...

راجو... بی آبرو کرد. حالا حتما باید می گفتی اسم من فریدونه؟ هان... حقا

که خلق و خوت شمریه غلام شمره....

کربلایی: این حرف ها چیه پسر... شما بیشتر از این که نگران آبروت پیش خلق

خدا باشی، دعا کن آبروت پیش خدا خدا حفظ بشه... در ضمن... آبرویی که

در گروهی یه اسم باشه، دیگه آبرو نیست که. آب رونه... هر جا که بشه و هر

کجا که بخواد می ره.

غلام: بین... دیدی کبلائی... جان غلام دیدی... یه کلام اسمش رو می گی چه

ناراحت می شه... اون وقت بین من چی می کشم که یه عمره مردم بهم می

گن غلام شمره... دیگه حتی اینجا که هنده و دیار غربت، بازم مردم بهم می
گن غلام شمره... نیگا به این پسره... چی بود خدایا اسمش... آهان... نیگا به
این راجو نکن که بهم می گه غلام خان... همه... وگرنه از سر گذر تا ته بازار
به گوشم می رسه که همه تف و لعنتم می کنن و می گن غلام شمره دلش
سیاهه... آ خدا... اینه تقدیری که برای من رقم زدی...

کربلایی: ای بابا... من نمی دونم شما ها چرا این موقع از سال که می شه، حالی

به حالی می شید... یه کم خود دار باش بابا جان. مثلا شماها فردا باید برید
توی میدون و برای مردم این شهر تعزیه بخوندید ها... اونم این مردم که نه
مثل ما مسلمون هستن... نه این که خوب امام حسین ما رو می شناسن...
شما اومدید راوی کربلا باشید... پس اخلاقتون هم امام حسینی کن مومن
خدا

عباس: [با صدای آهسته و بغض] آخه ما رو چه به راوی کربلا... اونم ما که بنده

ی گناهکار خدا هستیم.

غلام: عباس جون... داداش من... اگه شما بنده ی گناهکار خدایی، پس من چی

بگم که جزو اشقیام...

عباس: چه بسا شما اجر و قربت پیش خدا و امام حسین بیشتر از من باشه

کربلایی: آهان... ببین پسرم... همینه... ما آدمها هیچ از حکمت کار خدا نمی

دونیم. هر کسی به اندازه ی دلش به خدا نزدیک و دوره. و گرنه اسم و آدرس

و مرتبه ی آدمها که همش حرفه. شما دلت با خداست، پس براش عزیزی.

غلام: چی بگم والا کربلایی. انشالله که همین باشه... اما یه چیز و رو راست بهت

بگم. هزار سال دیگه هم بگذره و من شمر خون باقی بمونم، نمی دونم چرا

همیشه این روزها که میشه جیگرم آتیش می گیره.

کربلایی: ای بابا... این حرف رو نزن مومن خدا. اصلا مگه شما این همه راه

نیومدی توی دیار غربت که پرچم سید الشهداء رو علم کنی... خسته ام که

هستی... یعنی همه مون خسته ی راهیم. پس وسایل تون رو جمع و جور

کنید، که زودتر بخوابیم. فردا صبح باید توی میدون تعزیه محشر کبری به پا

کنید. انشالله که همه مون پیش آقا رو سفید بشیم.

غلام: آخ گفתי کبلایی... من که دیگه جون توی تنم نیست. موندم فردا چه

طوری می خوام توی می دون تعزیه گرز و شمشیر دستم بگیرم.

عباس: من بیشتر از این که خسته باشم، حالم عجیبه. نمی دونم چرا... اما...

کربلایی: ای بابا... دیگه اما و اگر نداره. به شیطان سیاه دل لعنت بفرستید و

بخوابید...

غلام: ههه... حالا باز جای شکرش باقیه که نگفتی به شمعر بی پدر و مادر لعنت

بفرستید... والا

کربلایی: شما که عزیز مایی... اما بر شمعر لعنت...

[همگی با صدای بلند فریاد می زنند... بش باد...]

کربلایی: بر حرمله لعنت...

[همگی با صدای بلند فریاد می زنند... بش باد...]

کربلایی: یا ارحمن ارحمین... خدایا به امید خدت... اون گرد سوز رو خاموش کن

عباس جان که زودتر بخواهیم... خدا ما رو ببخشه که با این داد و بیداد نصفه

شبی مردم رو زابراه کردیم.

[عباس کرد سوز را فوت می کند و اتاق تاریک می شود...]

غلام: آقا شب همگی بخیر... چراغ رو که خاموش کردی عباس جان... دمت گرم...

انشالله خدا چراغ دلت رو روشن نگه داره... ما که رفتیم توی عالم رویا...

صبح هر کی زودتر بیدار شد، منم آخر سر بیدار کنه... یا حق...

[صدای قرچ و قروچ تخت از جابه جا شدن غلام به گوش می رسد...]

کربلایی: شبت بخیر غلامحسین جان...

غلام: کبلایی...

کربلایی: چیه پسر...

غلام: وقتی بهم میگی غلامحسین... دلم آروم می گیره... شما نمی گذاری من

یادم بره نوکر آقام... پیش از شما ننه ی خدایا مرزم...

کربلایی: خدا رحمتش کنه... نور به قبر حاج خانم بباره...

غلام: خدا سایه ی شما رو از سر ما کم نکنه... پیش از شما، هر روز ننه ان صبح

که بیدارم می کرد، بلند اسمم رو صدا می زد... می گفت می خوام همیشه

یادت بمونه که نوکر امام حسینی.

کربلایی: بگیر بخواب پسر جان... انشالله که حاج خانم ازت راضیه...

غلام: ایشالله....

اصدای قرچ و قروچ تخت از جابه جا شدن غلام به گوش می رسد... اتاق در

سکوت فرو می رود...]

عباس: [با صدای آهسته] کبلایی... بیداری...

کربلایی: استغفرالله... چیه عباس جان...

عباس: [با صدای آهسته] کبلایی... ما چرا هر سال میایم اینجا؟ توی مملکت

غریب... آخه ما عاشورا تاسوعا باید مملکت خودمون باشیم... نه توی هند... نه

بین مردمی که با ما غریبه ان...

اصدای قرچ و قروچ تخت از جابه جا شدن کبلایی به گوش می رسد... اتاق

در سکوت فرو می رود...]

کربلایی: من نمی دونم شما بعد از ده سال که عاشورا تاسوعا برای تعزیه خونی

میاین اینجا، اما چرا اینهمه براتون عجیبه... تو خودت چی فکر می کنی

عباس جان؟ به نظرت ما الان برای چی اینجاایم؟ توی مملکت غریب؟

هان...

عباس: نمی دونم... می گن توی هند... مردم دین های مختلفی دارن... اونا که

دینشون با ما یکی نیست... پس چرا میایم اینجا؟

کربلایی: اشتباه نکن عباس جان... ما برای دین اونا اینجا نیستیم... ما برای دین

خودمون اینجاایم. در ضمن... امام حسین... یا همین حضرت عباس که تو

نقش خونش هستی... اینا فقط مال ما مسلمونا نیستن... اینا خورشیدن... به

همه می تابن... اگر هم گاهی نورشون به کسی نمی رسه... اون از کج فهمی

خودمونه که سایه انداخته روی سرمون... حالا دیگه بخواب عباس جان... دیر

وقته... فردا کلی کار داریم...

آصدای قرچ و قروچ تخت از جابه جا شدن عباس به گوش می رسد... اتاق

در سکوت فرو می رود...

عباس: [با صدای آهسته و کمی دور به میکروفون] نمی دونم چرا اینقدر دلم شور

می زنه... یه حال عجیبی دارم...

[اتاق در سکوت شب فرو می رود...]



[صدای همهمه‌ی مردم به گوش می رسد... صدای تبل و سنج...]

کربلایی: خوب... غلامحسین جان... برو پسر... نوبت توعه...

غلام: [با بغض...] یا حضرت عباس... آخه کربلایی... داره برای بچه های حسین

آب می بره... خدا منو لعنت کنه اگه بتونم راهش رو ببندم...

کربلایی: برو پسر... برو... بذار مردم ببین این نامردا با بچه های علی و فاطمه

چه کردن... برو پسر...

[صدای همهمه‌ی مردم به گوش می رسد... صدای تبل و سنج...]

غلام: [با بغض...] یا حضرت عباس... یا خدا... خودت کمکم کن...

شمر

با تیغ شرربار در آیم به تکاپو

اندک مشمار حال تو این دشمن بدخو

بس پا و سر و دست و دل و سینه و پهلو

ریزم به زمین، دشت ز خون دجله به هر سو

دست اجل آید به گریبان تو عباس

[صدای همهمه‌ی مردم به گوش می‌رسد... صدای تبل و سنج...]

کربلایی: عباس جان... بخون دیگه پسر... بخون... چرا روی اسب خشکت زده...

عباس

www.Alireza-esfandiyari.com

شو دور ز مدنظر ای کافر بدخو

چون گوی سرت را فکنم حال به یک سو

در راه حقیقت قدمی راه خداجو

ب یجاست کلامت کم از این یاره سخن گو

گیرم ز دم تیغِ دو سر، جان تو ای شمر

[صدای همهمه‌ی مردم به گوش می‌رسد... صدای تبل و سنج... ناگهان اسب

رم می‌کند و صدای شیهه‌اش بلند می‌شود... مردم هیاهو می‌کنند... عباس

به زمین افتد...]

عباس: یا اباالفضل... [صدای ناله‌ی عباس به گوش می‌رسد که درد می

کشد...]

کربلایی: یا حسین... یا حسین... عباس افتاد...

[صدای همهمه‌ی مردم به گوش می‌رسد... صدای تبل و سنج...]



[صدای قدم‌های یک نفر به گوش می‌رسد...]

راجو: کربلایی... دکتر می‌گه خدا رحم کرد که زنده مونده... اما...

کربلایی: یا حسین... چی شده پسر... بگو راجوو... چه بلایی سر عباسم اومده

غلام: [با بغض...] یا حضرت عباس... چی شده پسر... تو که ما رو نصف جون

کردی...

راجو: دکتر می گه... حالش خوب می شه... اما نه الان... دست و پاش شکسته...

داره درد می کشه... زیاد به هوش نیست... اما می گه می خواد بیاد توی

میدون و تعزیه رو ادامه بده...

کربلایی: یا اباالفضل... خدا شکرت...

غلام: یا فاطمه ی زهرا... قربون رحم و کرمتم برم خدا... شکرت... کربلایی... بیا

بریم ببینیم حالش چطوره...

[صدای همهمه ی مردم از دور به گوش می رسد.....]

کربلایی: گوش کن... مردم اون بیرون منتظرن... چیزی به ظهر عاشورا نمونده...

غلام: خوب که چی؟ آره می شنوم... اما عباس...

کربلایی: خدا خودش تا اینجا به عباس رحم کرده باقیش رو بسپر به خودش...

غلام: آخه...

کربلایی: دیگه آخه نداره... دازه ظهر عاشورا می شه مومن خدا... بجنب...

غلام: آخه... ما که عباس نداریم... منه شمر باید وسط میدون تعزیه راه به روی

کی ببندم؟ هان... اصلا فکر اینجاش رو کردی؟ همه چیز خراب می شه

کربلایی...

کربلایی: ما وسیله ایم پسر جان... راه امام حسین که لنگ ما آدم ها نیست...

دلت رو بسپر به همون حضرت عباس... برو توی میدون... با من بیا...



[صدای همهمه‌ی مردم به گوش می رسد... صدای تبل و سنچ...]

www.Alireza-esfandiyari.com

کربلایی: (با فریاد... وسط میدان تعزیه...) خوب گوش کنید... ما ده ساله که

از ایران برای تعزیه خونی به هند میام... به کشور شما... منتهی نیست... اول به

عشق سالار شهیدان امام حسین میایم... بعد به عشق شما... شما که هر سال

ما رو به شهر خودتون راه می دید... عباس ما... عباس امروز از اسب افتاد...

چیزی تا ظهر عاشورا نمونده... می خوام ببینم یه جون مرد بین شما پیدا

می شه که نقش عباس رو بازی کنه... کسی بین شما هست...

[سکوت همهخ جا را فرا گرفته... پسری از دور فریاد می زند...]

برهما: (از دور فریاد می زند...) من... من می تونم به جای عباس بازی کنم...

کربلایی: بیا جلوتر پسر جان... بیا... خدا خیرت بده...

برهما: من می تونم به جای عباس بازی کنم... هر سال تعزیه شما رو نگاه کردم...

می تونم به جای عباس بازی کنم...

[پدر همراه برهما وارد خانه می شود... صدای باز شدن در...]

پدر: پسره ی خیره سر... تو انگار نمی خوای درست بشی... هان...

[صدای بسته شدن در...]

مادر: وای خدا... سگته کردم... باز چی شده شما دو نفر به جون هم افتادین.

پدر: ههه... چی شده؟! چیزی نشده که... فقط این پسره ی بی فکر، رفته با اینا

دم خور شده...

مادر: اینا؟؟؟ ایندار... درست حرف بزن ببینم چی می گی مرد. برهما... تو بگو باز

چی کار کردی...

برهما: من... چیزی...

پدر: خفه شو... پسره ی احمق... آبروی منو بردی... اینجا هندوستانه... انگار یادت

رفته کی هستی... چی هستی...

مادر: وای خدای من... دیگه از دست تو خسته شدم برهما...

پدر: پسره ی احمق رفته با این تعزیه خون های ایرانی قاطی شده... می خواد به

جای نقش عباس براشون بخونه...

مادر: عباس؟؟؟ تعزیه خون های ایرانی؟ من که سر در نمیارم تو چی می گی...

پدر: آره... همون تعزیه خون های ایرانی که هر سال میان توی شهر... اما خیال

کردن. من نمی گذارم... نمی گذارم که پسر من رو به دین خودشون

بکشونن....

[صدای زد و خورد پدر و پسر... مادر جیغ می کشد]

مادر: ولش کن مرد... برهما رو کشتی...

پدر: منم می خوام جونش رو بگیرم...

[صدای زد و خورد پدر و پسر... مادر جیغ می کشد]

برهما: من... من... نمی دونم... واقعا نمی دونم چرا... اما توی همه ی این سال

ها... توی همه ی لحظه هاش، یه حس عجیب داشتم...

مادر: تو همه ی این سال ها؟؟؟

پدر: احمق بی شعور... می بینی زن... دیدن این تعزیه کار امروز و دیروزش نبوده

و نیست... چند ساله که داره تعزیه ی این ایرانی ها رو گوش می ده... این

یعنی ننگ برای هندوستان...

[صدای زد و خورد پدر و پسر... مادر جیغ می کشد]

مادر: ولش کن ایندار... التماس می کنم... کشتیش... برهما... از پدرت معذرت

خواهی کن پسرم... بذار همه چیز تموم بشه... تو هم کوتاه بیا مرد...

برهما: من... نمی تونم... باید برم... این تنها فرصت منه...

پدر: می بین زن... این احمق می خواد با من بجنگه... باشه... اما اینو بدون توی

جنگ من و تو، اونی که می بازه تویی...

[صدای زد و خورد پدر و پسر... مادر جیغ می کشد]

برهما: آخ... خدا... دستم... آی...

[صدای زد و خورد پدر و پسر... مادر جیغ می کشد]

پدر: مثل یه سگ می کشمت... گمشو از خونه ی من بیرون... دیگه بر نگرد...

[صدای زد و خورد پدر و پسر... بسته شدن در...]

مادر: ولش کن مرد... دست هاش... دست هاش رو شکستی... پسر رو کشتی...

برهما... مادر...

پدر: ساکت شو... کاری نکن تو رو هم از خونه بیرون کنم... پس ساکت شو...

[ازن گریه و زاری می کند...]



برهما: وای خدای من... چقدر هوا سرده... دارم یخ می زنم... دست هام... تکون

نمی خوره... هیچ حسی نداره... دست هام... دارم از درد می میرم... چقدر

خوام میاد... دیگه نمی تونم ادامه بدم... دست... هام... خدا... خوابم...

[برهما به خواب می رود...]



[برهما خواب می بیند...]

برهما: یعنی چی . . اینجا کجاست... من وسط این بیابون چی کار می کنم... وای

خدای من... دیگه دارم دیونه می شم... اون آدم ها ... خیمه ها... چقدر هوا

گرمه... تشنه... تشنه... تشنه... لب هام خشک شده... چرا دارن خیمه ها رو آتیش
می زنن... چرا آسمون سرخ شده... اینجا جهنمه... مطمئنم... خدای من...
آتیش... تشنه... من... من... می خوام....

[برهما از خواب می پرد...]

مرد: برهما... پسر تو زنده ای... چه جونی داری تو... دیشب که اش و لاش وسط
خیابون افتاده بودی... از درد به خودت می پیچیدی...

برهما: من... کجام... خیمه ها رو آتیش زدن... آب... تشنه... لیوان آب رو بده به
من...

مرد: لیوان آب؟؟؟ پسر تو که دست هات دیشب لت و پار شده بود... اما الان...
تو... لیوان آب دستته...

برهما: چی؟؟؟ لیوان... آب... اره... اصلا اینجا کجاست؟ من... من... کی ام؟

مرد: ههه... تو دیوونه شدی... اینجا هندوستانه... اینجا شهر خودته... عباس

آباد... جایی که توش بزرگ شدی...

برهما: نه... من... من باید برم... من مال اینجا نیستم... باید برم...

مرد: کجا... صبر کن ببینم... دیوونه شدی برهما... واستا ببینم...

برهما: نه... من... من باید برم... من مال اینجا نیستم... باید برم...

مرد: صبر کن ببینم... واستا ببینم... کجا رفتی پسر...

[در باز می شود... صدای قدم های برهما که دور می شود...]

پایان

شمر: [غلام]

تیغ دگر به دست چپش آشنا کنید

شال عزا بگردن شیر خدا کنید

با حسین دست علمداریت ز تن انداختم

داغ او را تا قیامت بر دلت بگذاشتم

[صدای همهمه و گریه ی مردم به گوش می رسد... صدای تبل و سنج...]

عباس:

وا حسینا کجائی حسین آقا

دریغا که افتاده از پیکرم

www.Alireza-esfandiyari.com

دو دستی که می بود بال و پرم

دریغا حسین بی علمدار شد

دریغا که زینب عزادار شد

شمر:

خطاب من به شما ای گروه حق شناس

ز نید تیر به چشمان حضرت عباس

خطاب من به شما ای گروه کفر اساس

مدد کنید ستانیم بیرق از عباس

عباس:

دو تیر آمد از جانب مشرکین

یکی از یسار و یکی از یمین

یکی تیر آمد به چشم چه باک

یکی آبرویم بریخت روی خاک